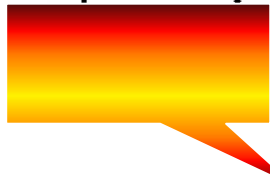




جعفر کوش آبادی : من چه بودم چه شدم



من چه بودم چه شدم
جعفر کوش آبادی



با شما هستم ای مردم شهر
نام من جعفر فامیلیم کوش آبادی است
همسری دارم و فرزندى نامش کاوه
شرح حالم روشن
دوره کودکیم را در ده
بسر آوردم و دوران بالندگیم
راهی شهر شدم
شهر بیرحم سرتاپا تبعیض و دروغ
گرسنه بودم و فرزند بیابان فراخ
خانه در شهر به چشمانم زندان ملال آور بود .

چشم بر رهگذران ساعتها
مثل نیلوفر غمگینی برینجره می پیچیدم *

روزها می رفتند
روزهای تب آموختن در بدری
کنجکاویهای وسوسه خیز
روزهای کتک و سرزنش و اخم پدر
و چنین بود که باجان کردن
نونهای زنهایستان شهر شدم
من زدم پرسه و دیدم هر گوشه کنار
کودکانی را در حسرت نان
مادری را که پی فرزند زندانی این در و آن در
مرد آواره بیکاری را
که به نومیادی از ده بنه کن آمده بود *

روزها می رفتند
پرده یک سو می شد
زندگی در چشمم کابوسی زشت نمود
چهره ها افسرده
خنده از لبها گم
کرکسی بر سر شهر
سایه وحشت انداخته بود
و به سر پنجه قهرش می دوخت
هر دهانی که به فریاد و فغان می شد باز
فقر با چهره نکبت بارش
همدم نیمی از مردم بود *
وزی هر کمتر جنبش خلق
پاسخ از آتش و خون می آمد
و سحرگاهان گهواره روز
زیر رگبار مسلسلها تابوت عزیزان می شد
ورق زرین عمر کسان
گوئیا کهنه پلاسی بود افتاده
خوار در رهگذر چرخ مستم
و من این خواری در خود دیدم - در تن خود
و همین بود که مانند تبر
من تراشید مرا - از من برنده سلاحی می ساخت
توانستم دیگر
به تماشای عبث خود را تخدیر کنم
توانستم در کنج اطاق
چون فلان آقا صیقلگر شعرم باشم ریز تراش
شعر در من فریادی بود
که درون طوفان سر میدادم
و به رگم دشمن
ره به گوش شنوا هم میبرد

سخنی ساده و راست
همچو تیری که نشیند به هدف
و بدین کارائی
چه غم از واژه سنگین و زمختم می بود ؟
شعر من آن شما بود و همین
کینه دشمن را با من افزون میکرد
تا به جرمی که چرا گفتم آزادی نیست
بگرفتند و به من تهمت ویرانگر ایران بستند .
و چه ها بر سر من رفت که شرم آیدم از گفتن آن .
من چه بودم چه شدم
رفته بودم که بچینم خورشید
رفته بودم که بیارم گل و بنشانم بر سینه دوست
در کمینگاه خطر ای ننگ !
همنشین گشتم من با خفاش
دسته گل بستم یاران را ازبوتۀ خار

من چه بودم چه شدم
شرم بادم که اگر چند به زور
یا خود از ترس که اندرز زبونی میداد
همزبان گشتم من با دشمن
و سخن گفتم آنگونه که دلخواهش بود
یاوه هایی ناساز
در پشیمانی و یوزش خواهی
تا چنین مانده ام امروز که می بینیدم
از رفیقان محروم
شرمگین از همسر
خجل از کاوه که دارد پدری همچون من
و ... شما ای مردم
که به حق از من بیزاری می جوید .

آه ... ای مردم
به شما وامی سنگین دارم
بتراشیدم با تیشه خشم
بر سرم پتک بکوبید گران
تا دگر باره بسامان گردم
تا نلغزم دیگر در ورطه هول
تا نیازم دل در روز نبرد .

تکیه گاه من ای مردم این مرز فراخ
من به خود هیچم با دست شما صخره سخت
و همین است که باز
فرصتی از نو خواهم ز شما
عذر من خامی من

در هجوم طوفان
بی گمان ساقه نازک بودم زود شکن
ایک از تجربه می آموزیم
زندگی جمع افتادن و برخاستن است
من اگر بشکستم
راه بشکسته یکی نیز مرمت شدن است *

باورم دارید ای مردم شهر
اینکه میگویم نیست
کلکی بهر گریز از کیفر
تن به شلاق شما ارزانی است
بی محابا بنزید
که سزا این است و بیش از این
زان سپس اما امیدم هست
دست افتاده بگیرید و بر آیدش از لای و لجن

جویک زمزمه ساز
چو به گندنفس خوکان آلوده شود
گر مدد باشدش از چشمه پاک
نه همان آب روان است هنوز ؟

آه ... آیا شوادم
که به آغوش تو باز آیم ای خلق بزرگ ؟
با تو سوگند به تو

هرچه هستم نگسستم پیوند
گر ببخشی و مرا باز پذیرا گردی
چتر بازوی بلند تو اگر بینم بالای سرم
باز دیگر از شوق
در قدمهایت گل خواهم کرد
شاعر رنج و غمت خواهم بود *

(بهار ۵۱)